

# قاب‌ارم

تصمیم گرفتم برای پروژه عکاسی هنرستان روی بناهای تاریخی کار کنم. گذشته از معماری بی نظیرشان، تصور قصه‌ها و ماجراهایی که زمانی در آن‌ها اتفاق افتاده‌اند، برایم حسی عجیب و افسونگر دارد. گریه‌هایی بی صدا، لبخندهای الکی، شاید قهقهه‌های از ته دل که در تالارهای بزرگ طنین می‌انداختند. رفت و آمدهای غلامان و ندیمه‌ها، بوی غذاهایی که در مطبخ می‌پیچید. تصمیم گرفتم برای این هفته به باغ ارم بروم. آخرین باری که آنجا بودم، شش ماهم بود. این را مامان می‌گوید. در تنها عکسی که از آنجا دارم، پدرم مرا بغل کرده، فواره حوض در پس‌زمینه مشخص است. ما می‌خندیم و دو دندان کوچکم در فک پایین برق می‌زنند. بابا آنجا سبیل دارد و لاغر است، با موهایی پرپشت و شلوار گشاد پبلی دار. گوشه‌ای از سایه مادرم که در حال عکاسی است، روی زمین دیده می‌شود.

دوربین را برمی‌دارم و راهی می‌شوم. وارد باغ که می‌شوم، اول فقط شکوه است که مرا می‌رباید. شکوه مثل کاسه فلزی بزرگی است که بر سر بگذاری و کسی ضربه‌ای به آن نزند. صدا برخلاف چیزی که انتظارش را داری، بسیار خوش است و در سرت می‌پیچد؛ تا زمانی که کاملاً محو شود. چند لحظه‌ای نیمه‌هشیار راه می‌روی و لبخند زان به اطراف نگاه می‌کنی، بدون اینکه واقعا ببینی. صدای شکوه که رو به خاموشی می‌رود، زیبایی جلوه‌گر می‌شود. همه چیز همان‌طور است که باید باشد. نوعی تعادل و هماهنگی بی‌عیب و نقص. تازه متوجه رنگ‌های زرد و ابی حوض می‌شوم و درختان نخل را تحسین می‌کنم. شعری در ذهنم تداعی می‌شود:

من که تا زانو

در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم

دست و رو در تماشای اشکال شستم...

در ایوان و گوشه و کنار قدم می‌زنم و با وسواس و دقت سعی می‌کنم کادری ببندم که درخور این زیبایی باشد. زیبایی مهربان است. می‌آید و بی‌توقع آدم را در آغوش می‌گیرد. باید قدر مهتری که به من عطا می‌شد را می‌دانستم. نمی‌خواستم بی‌توجه و سرسری دکمه شاتر را فشار بدهم و بروم. هرچا نور تابیده بود به آنجا می‌رفتم. جلو و عقب می‌کردم و بالا و پایین می‌شدم.

صبح رفتم و هنگام غروب در حال برگشت، از رهگذری خواستم از خودم هم عکس‌هایی بگیرد. دکمه را نشانش دادم و گفتم فقط کافی است آن را چند لحظه نگه دارد و بفشارد. من خیلی سریع حالت‌م را تغییر می‌دادم. قدمی به جلو و عقب می‌رفتم و لبخند می‌زدم، جدی می‌شدم و صورتم را این طرف و آن طرف می‌کردم و همین‌طور صدای شاتر می‌آمد. کلی تشکر کردم و دوربین را گرفتم و به خانه رفتم. وقتی رسیدم، روی مبل ولو شدم و با ذوق و شوق سراغ دوربین رفتم تا عکس‌هایم را ببینم. عکس‌ها به نظرم خوب بودند و راضی

بودم، تا اینکه رسیدم به جایی که خودم موضوع عکاسی شده بودم. در اولی فقط پس سرم مشخص بود و یقه لباسم و قسمتی از کمرم. در دومی نیم‌رخ ناقصی از من بود که به بالا و فضایی تهی خیره شده‌ام و پشت سرم آسمان ابری معلوم است. در بعدی من بودم و شمشادها در دو طرفم. چشم‌هایم نیمه‌باز بودند، دهانم کج بود و داشتم عینکم را در می‌آوردم. محض رضای خدا حتی نقطه‌ای از این معماری زیبا در عکس مشخص نبود. عکس بعدی که آمد، لحظه‌ای خوش حال شدم. ساختمان و درخت‌ها معلوم بودند، اما عکس کج بود. من روی پله‌ها کنار نهر نشسته بودم و خط مورب کادر از وسط چشمم گذشته بود. یک چشم داشتم و چشم دیگرم نبود. چه ساده‌دلانه به دوربین نگاه می‌کردم!

دلم برای خودم سوخت. اما کاری نمی‌شد کرد. ظاهراً عکاس تمام تلاشش را کرده بود. فکر کردم شاید بشود دوربینی ساخت که به همه کمک کند تا حد ممکن عکس‌های بهتری ببیندازند. مثلاً چند حالت داشته باشد. اگر روی حالت منظره تنظیمش کردیم، به عکاس، بسته به منظره روبه‌رویش، پیشنهادهایی بدهد. مانند اینکه بگوید کمی برو عقب، کمی بنشین، و دوربین را کمی به سمت چپ بگردان. خیلی از دوربین‌ها به کمک خطوطی که در منظره‌یاب نمایش می‌دهند، به ما کمک می‌کنند تناسب طلایی را راحت‌تر پیدا کنیم، اما ممکن است همه معنای خطوط را ندانند یا حتی اگر بدانند هم نتوانند آن‌چور که باید و شاید از آن‌ها استفاده کنند. دوربینی که به غیر حرفه‌ای‌ها هم کمک کند عکس‌های استاندارد خوبی بگیرند. به نظرم با چنین دوربین سخنگویی عکاس‌ها هم می‌توانند عکس‌های بهتری از خودشان داشته باشند. امیدوارم شما بتوانید کاری کنید.

## قهوه سنجنگو

با کلی سلام و صلوات خطی روی مقوای گلاسه می‌کشم. اگر نتوانم به‌موقع دستم را متوقف کنم، خط بیرون می‌زند. از طرف دیگر، اگر این کار را به‌کندی و با توقف انجام دهم، هر کجا که مکث کنم، جوهر را پدید به شکل دایره‌ای پخش می‌شود و ناشی‌گری‌ام را لو می‌دهد. نتیجه می‌شود خطی که رویش پر از نقطه‌های کوچک و بزرگ است. فردا کلاس مبانی دارم و کلی کار عقب‌افتاده که بر سرم ریخته. خوب سرعتم کار دستم می‌دهد و از خط بیرون می‌زنم. با هول و ولا خط جوهری را فوت می‌کنم و سعی می‌کنم با تیغی که در دست دارم به بهترین شکل ممکن، قسمتی از خط را که بیرون زده، از روی مقوای پاک کنم. می‌دانم خانم فردا مقواها را دانه به دانه به سمت سقف می‌گیرد و آن‌ها را بالا پایین می‌کند تا اگر خط و خراشی روی اجراها باشد، نور مهتابی به او بگوید. پس باید کارم را به‌خوبی انجام بدهم. می‌دانم که حساس است و می‌دانم که نمی‌خواهم به خاطر سر سوزن خطی که بیرون زده، تمام کار را از اول اجرا کنم. هم‌زمان دارم به دوستم که ساعت ۱۲ نیمه‌شب فهمیده مقوا ندارد، دلداری می‌دهم. کتاب هم جلویم باز است برای امتحان تاریخ هنر فردا زنگ اول.

نور میز نور چشمانم را می‌زند و آن‌ها را قرمز و اشکی می‌کند. دستی به سومین فنجان قهوه می‌زنم. سرد شده.

از قهوه سرد متنفرم. به آشپزخانه می‌روم. قهوه را با

عذاب وجدان در سینک خالی می‌کنم و همین‌طور که چهارمین فنجان را پر می‌کنم، یادم می‌افتد

فردا آخرین مهلت ارسال عکس‌ها برای مسابقه عکاسی است. عکس‌ها را از قبل چاپ کرده‌ام،

اما هیچکدام «کادربندی» ندارند. چشم‌هایم را می‌مالم و در تاریکی کورمال به سمت اتاقم

می‌روم. فنجان قهوه را با احتیاط روی میز می‌گذارم و با استرس مقوای پشت‌خاکستری

را از داخل قفسه بیرون می‌آورم و روش فرش اتاق پهن می‌کنم. تخته‌شاسی کهنه و قدیمی را

زیرشان می‌گذارم و شروع می‌کنم به اندازه‌زدن و بریدن مقواها. در مرحله آخر پاسپار توها را به

عکس‌ها می‌چسبانم و بلند می‌شوم و دست‌هایم را می‌تکانم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. چشمانم

تار می‌بینند و به‌زحمت می‌خوانم: دو و چهل دقیقه. نگاهم به فنجان قهوه می‌افتد. ناامیدانه

انگشتانم را روی چینی ظرفش می‌گذارم. این یکی هم سرد شده است. بیچارگی‌ام را حس

می‌کنم. پشت میز می‌نشینم. چشمانم را می‌بندم و سرم را روی دست‌هایم می‌گذارم. این قهوه هم

نتوانست به کمکم بیاید تا بتوانم بیدار بمانم. بعدی را که ریختم، باید بالای سرش بنشینم.

خیلی خوب بود اگر وقت‌هایی که پر مشغله هستیم و کلی کار سرمان ریخته است، حداقل قهوه

و چایمان سرد نمی‌شدند، یا لااقل قبل از اینکه از دهن بیفتند، خبر می‌دادند. خواب و بیدار زمزمه می‌کنم: شاید

چاره‌کار لیوان باشد. لیوان‌هایی که اگر درجه‌حرارت مایع داخلشان از حدی که ما انتخاب کرده بودیم پایین‌تر می‌رفت، بوق می‌زدند تا

مشغول هر کاری که هستیم متوقفش کنیم و قهوه‌مان را دریابیم. من که فکر می‌کنم ما بچه‌های هنرستان خیلی به آن‌ها نیاز داریم. شاید هم

خودمان دست به کار شدیم و ساختیمشان.

